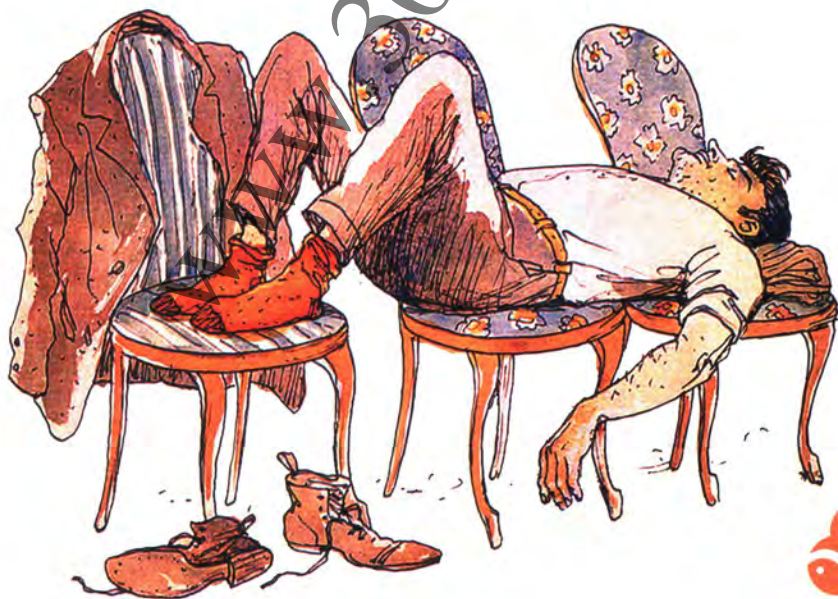


دوازده صندلی

ایلیا ایلف و یوگنہ یتروف

آبتین گلکار



فصل ۱



بزنچوک و «حوریان»

در شهرستان ن. آنقدر سلمانی و دفتر مراسم خاکسپاری بود که به نظر می‌رسید اهالی شهر فقط برای این به دنیا می‌آیند که اصلاح کنند، مویشان را بتراشند، سر و صورتشان را با الکل معطر صفایی بدهند و بعد هم بلافاصله بمیرند. و البته در شهرستان ن. به ندرت کسی به دنیا می‌آمد، اصلاح می‌کرد و می‌مرد. زندگی در شهرستان ن. بسیار آرام و بی‌سوز و صدا بود. غروب‌های بهاری مستی‌آوری داشت، گل و لای زیر مهتاب مثل آنراست می‌درخشید و همه‌ی جوانان شهر چنان عاشق منشی کمیته‌ی محلی آوارمان‌های اشتراکی بودند که نمی‌گذاشتند او به کارش برسد و حق عضویت‌ها را جمع کند.

عشق و مرگ و چیزهایی که به آن‌ها مربوط می‌شد برای ایپولیت ماتویویچ و ارایانینوف هیچ اهمیتی نداشت، هر چند او به اقتضای حرفه‌اش هر روز از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر، به استثنای یک وقت التراحت نیم‌ساعته برای صبحانه، درگیر همین مسائل بود.

صبح‌ها سهمیه‌ی شیر داغی را که کلاودیا ایوانوونا برایش می‌آورد در لیوان سرد رگه‌داری سر می‌کشید و سپس از خانه‌ی کوچک نیمه‌تاریکی پا به خیابان دلبازی می‌گذاشت که نام رفیق گوپرنسکی را بر خود داشت و پر بود از آفتاب خارق‌العاده‌ی بهاری. این خیابان یکی از دلنشین‌ترین خیابان‌هایی بود که در شهرستان‌ها پیدا می‌شود. در سمت چپ، پشت شیشه‌هایی موج‌دار و سبز قام، جلای نقره‌ای تابوت‌های دفتر خاکسپاری «حوریان» به چشم می‌خورد. در سمت راست، پشت پنجره‌هایی که بتونه‌شان ریخته بود، تابوت‌های خاک‌گرفته و دل‌مردی ساخت استاد بزنچوک عبوسانه کنار هم قرار گرفته بودند. کمی آن طرف‌تر،

«استاد سلمانی پی‌یر و کانستانتین» به مشتریان خود وعده‌ی «خدمات ناخن» و «براشینگ در خانه» می‌داد. باز هم آن‌طرف‌تر، مهمانسرای بی‌بوم با یک سلمانی و پشت آن، در زمین پاییز بزرگی، گوساله‌ای زعفرانی‌رنگ تابلو زنگ‌زده‌ای را می‌لیسید که به چارچوب دروازه‌های تک و تنها در وسط آن زمین بزرگ تکیه داده شده بود.

دفتر خاکسپاری «قدمتان روی چشم»

صاحبان حرفه‌ای خاکسپاری بسیار زیاد بودند، اما مشتری چندانی نداشتند. سه سال پیش از آنکه ایپولیت ماتویویچ در شهرستان ن. ساکن شود، بساط «قدمتان روی چشم» جمع شده بود. استاد بزنجوک هم به میخواری افتاده و حتی یک بار سعی کرده بود بهترین تابلو خودش را در سمساری گرو بگذارد. مردم در شهر ن. به بندرت می‌مردند و ایپولیت ماتویویچ این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست، چون در دفتر خانه‌شان می‌کرد و سرپرست دایره‌ی ثبت مرگ‌ها و ازدواج‌ها بود.



استاد سلطانی پن‌های و کاشانه‌ها

میزی که ایپولیت
ماتویویچ پیشش کار می‌کرد
شبه سنگ‌های قدیمی بالای
قبر بود. موش‌های صحرایی
گوشه‌ی سمت چپ آن را

نیست و نابود کرده بودند و پایه‌های بی‌رمقش
زیر بار گوشه‌های بادکرده می‌لرزید. این
پوشه‌ها پر بودند از نوشته‌هایی که از روی
آن‌ها می‌شد نام اصل و نسب اهالی
شهرستان ن. و شجره‌نامه‌های روییده بر خاک
کم حاصل آن هر اطلاعاتی می‌آورد.

روز جمعه، پانزدهم آوریل ۱۹۲۷،
ایپولیت ماتویویچ مثل همیشه ساعت
هفت و نیم از خواب بیدار شد و بی‌درنگ
بیتی‌اش را لای عینک پستی از مداخله‌های
با پل طلایی فرو کرد. عینک معمولی به
چشم نمی‌زد. یک روز به این نتیجه رسید که
عینک پستی چندان بهداشتی نیست، بنابراین
رفت پیش عینک‌فروش و عینکی خرید با
دسته‌های طلایی و بدون قاب دور شیشه. این
عینک از همان نگاه اول به دلش نشست،
اما به نظر همسرش (که چیزی
به مرگش نمانده بود) او با
این عینک درست شبیه
میلیوکوف^۱ می‌شد. به همین



۱. ساستمدار روس و وزیر امور خارجه‌ی حکومت موقت در سال ۱۹۱۷ م.

علت، ایپولیت ماتویویچ عینک را به سرایدار داد. سرایدار با آن که نزدیک بین نبود، به عینک عادت کرد و همواره با رضایت آن را به چشم می زد.

ایپولیت ماتویویچ، در حالی که پاهایش را از تخت پایین می گذاشت، زیر لب به آواز خواند: «ئین ژور!» این «ئین ژور» نشانه‌ی آن بود که ایپولیت ماتویویچ سر دماغ بیدار شده است. اگر «گوتین مورگین» گویان از خواب بیدار می شد، معمولاً به این معنا بود که کبش بازی در آورده است و پنجاه و دو سال سن شوخی نیست و رطوبت هوا هم زیاد شده است.

ایپولیت ماتویویچ پاهای خشکیده‌اش را در شلواری بنا دوخت سفارشی دوره‌ی پیش از جنگ فرو برد، پاچه‌های شلوار را در کنار قوزک‌هایش با نواری بستی و آن‌ها را در چکمه‌های کوتاه نرمی با نوک باریک چهارگوش رها کرد. پنج دقیقه بعد، جلیقه‌ای به رنگ آبی مهتابی، پر از ستاره‌های ریز نقره‌ای بخت و پلا، و کت ساتنی که رنگش در نور عوض می شد بر اندام او خودنمایی می کرد. ایپولیت ماتویویچ قطرات بازمانده از شستن صورت را از موهای سفیدش تکاند، سیبلس را مثل حیوانات درنده جنباند، با تردید جانمی زبانش را مالید و برس را روی موهای آلمینیومی رنگ و کوتاهش کشید. بعد لبخند بازآکنی بر لب آورد و به استقبال مادرزنش، کلاودیا ایوانوونا، رفت که داشت وارد اتاق می شد.

کلاودیا ایوانوونا گفت: «دیشب خواب بدی دیدم، ایپولیت.»

او بعضی کلمات را با لهجه‌ی تو دماغی فرانسوی آدا می کرد.

ایپولیت ماتویویچ با نگاهی از بالا به پایین به مادرزنش خیره شد. قدش به صد و هشتاد و پنج سانتی متر می رسید و از آن ارتفاع خیلی راحت می توانست رفتاری آمیخته به تحقیر یا مادرزنش در پیش بگیرد.

کلاودیا ایوانوونا ادامه داد: «خواب ماری خدایبامرز را دیدم با موهای پریشان

و کمر بند طلایی.»

چراغ چدنی با مغزی و ساچمه‌ها و زلم‌زیمبوه‌های شیشه‌ای و خاک گرفته‌اش از غرش توپ مانند صدای کلاودیا ایوانوونا به لرزه درآمد.

«خیلی نگرانم. می ترسم اتفاقی افتاده باشد.»

کلمات آخر را با چنان قدرتی بر زبان آورد که ردیف موهای سیخ ایستاده‌ی

ایپولیت ماتویویچ هر کدام به سویی متمایل شد. صورتش را درهم کشید و شمرده شمرده گفت: «اتفاقی نمی افتد، مامان. پول آب را داده اید؟»

معلوم شد که نداده اند. گالش ها هم تمیز نشده بودند. ایپولیت ماتویویچ مادرزنش را دوست نداشت. کلاودیا ایوانوونا احمق بود و سن و سال زیادش هم جای امیدی باقی نمی گذاشت که زمانی عاقل تر شود. خستش حد و مرز نمی شناخت و می توانست همه چیز را ببلعد. تنها فقر ایپولیت ماتویویچ بود که به این خصوصیتی مادرزنش میدان نمی داد. صدایش چنان قدرت و شدتی داشت که ریچارد شیور (که معروف است اسبها از فریادش روی دو پای عقبشان می نشینند) حتماً به او حسادت می کرد. گذشته از اینها و وحشتناک تر از همه این که کلاودیا ایوانوونا خواب می دید. همیشه خواب می دید. دختران شاله به کمر به خوابش می آمدند، اسبهای مزین به پراق زرد شوالیه ها، دربان های چنگ نواز، فرشتگانی با پوستین شیگردها که جمع جعبه به دست این طرف و آن طرف می رفتند، و میل های بافتنی ای که خودشان در اتاق جلست و خیز می کردند و غرغر آزارنده ای به راه می انداختند. پیرزن نهی معزی بود این کلاودیا ایوانوونا. علاوه بر همه ای اینها، زیر دماغش هم سبیلی درآورده بود که هر تا مویش به فرجه ای اصلاح می مانست. ایپولیت ماتویویچ با قدری بدخلقی از خانه بیرون رفت.

استاد بزنجوک تابوت ساز کنار ورودی مغازه ای بی رونقش ایستاده، دستها را روی سینه قلاب کرده و به چارچوب در تکیه داده بود. چشمهای استاد به علت ناکامی های پیاپی پروژه های تجاری اش و نیز به سبب استعمال دهنوی و درازمدت نوشیدنی های حرارت زا به رنگ زرد براقی مانند چشم های گربه درآمده و آتشی خاموش ناشدنی در آنها شعله ور بود. با دیدن ایپولیت ماتویویچ، انگار که وردی ادا کند، فریاد زد: «دروود بر مهمان عزیز! صبح شما به خیر!»

ایپولیت ماتویویچ مؤدبانه کلاه پوست بیدستر لکه دارش را کمی بالا برد.

«اجازه می فرمایید احوال مادرزن گرامی را بپرسم؟»

ایپولیت ماتویویچ پاسخ مبهمی داد: «مرر-مرر-مرر.» بعد شانه های صافش را بالا انداخت و به راهش ادامه داد.

بزنجوک با ناراحتی گفت: «خوب، خدا بهشان سلامتی بدهد. ما که فقط

ضرر می‌دهیم. گوربه‌گور شود این روزگار!» و باز دست‌ها را روی سینه قلاب کرد و به در تکیه داد.

کنار در دفتر خاکسپاری «حوریان»، دوباره ایپولیت ماتویویچ را متوقف کردند. صاحبان «حوریان» سه نفر بودند. همه با هم به ایپولیت ماتویویچ تعظیم کردند و یکصد احوال مادرزتش را جویا شدند.

ایپولیت ماتویویچ جواب داد: «سلامت است، سلامت است. فکرش را هم نمی‌توانید بکنید! دیشب خواب دختری دیده با موهای طلایی پریشان. از این خواب‌ها می‌بید.»

سه «حوری» نگاهلی با هم رد و بدل کردند و آه بلندی کشیدند.

همه‌ی این صحبت‌ها ایپولیت ماتویویچ را در طول مسیر معطل کرد و او، برخلاف همیشه، هنگامی سر کار رسید که ساعت آویخته زیر شعار «کارت تمام شد، این جا را ترک کن!» نه و پنج دقیقه را نشان می‌داد.

در اداره، به علت قد بلند و موهای سیاه سبیل ایپولیت ماتویویچ به او لقب ماچیسته^۱ داده بودند، هر چند ماچیستی اصلی اصلاً سبیل نداشت.

ایپولیت ماتویویچ از کتو میزش بالش نمادی آبی رنگی بیرون کشید، آن را روی صندلی گذاشت، راستای صحیح سبیلش را میزان کرد (موازی با سطح میز)، روی بالش نشست و اندکی بر سه همکار خود اشراف پیدا کرد. ایپولیت ماتویویچ از بواسیر ترس نداشت، بلکه از ساییدگی شلوارش می‌ترسید و به همین دلیل از بالش نمادی استفاده می‌کرد.

دو مراجع جوان، یک مرد و یک دختر، با کمروبی نظاره‌گر عملیات پیچیده‌ی این کارمند دولت شوروی بودند. مرد که کت ماهوت پنبه‌دوزی به تن داشت، کاملاً مقهور این فضای اداری شده بود، مقهور بوی جوهر روناس، ساعتی که تند و سنگین نفس می‌کشید و بخصوص پلاکارد خشک و جدی «کارت تمام شد، این جا را ترک کن!». با آن‌که مرد جوان هنوز کارش را شروع هم نکرده بود، دلش می‌خواست هر چه زودتر آن جا را ترک کند. به نظرش می‌رسید کاری که

۱. شخصیت غول‌بیکری در فیلم صامت ایتالیایی کاپویا (۱۹۱۴).



به خاطرش به اداره مراجعه کرده آن قدر جزئی و بی اهمیت است که درست نیست برای رسیدگی به آن مصدع اوقات کارمند برجسته و سفیدمویی چون ایپولیت ماتویویچ بشود. خود ایپولیت ماتویویچ هم فهمیده بود کار مراجعش مهم نیست و می تواند صبر کند، به همین دلیل پس از آن که پوشه‌ی شماره‌ی ۲ را باز کرد و لپ خود را نیشگون گرفت، سر را در کاغذهایش فرو برد. دختر که ژاکت درازی با نوار سیاه براف پونبیده بود، با مرد جوان پچ پچی کرد و بعد، گُر گرفته از شرم، آهسته به ایپولیت ماتویویچ نزدیک شد و پرسید: «رفیق، این جا کجا می شود...»

مرد کت مراهقش با خوشحالی نفس عمیقی کشید و با صدایی از ته گلو که خودش را هم به تلخ انداخت، حرف دختر را تکمیل کرد: «...پیوند انجام داد؟» ایپولیت ماتویویچ با دقت به نرده‌هایی که این زوج پشتش ایستاده بودند خیره شد و پرسید: «تولد؟ مرگ؟»

مرد تکرار کرد: «پیوند.» و سر درگم به اطراف نگاه کرد.

دختر بقی زرد زیر خنده. اوضاع بی‌وقفی مراد بود. ایپولیت ماتویویچ با مهارت یک شعبده‌باز دست به کار شد. با دستخطی شبیه دستخط پیرزن‌ها نام تازه عروس و تازه داماد را در کتابچه‌ی ضخیمی ثبت کرده با جدیت تمام شاهد خواست و دختر به دنبال شاهدها به خیابان دوید. مدتی دراز با ملایمت روی مَهر ها کرد، نیم خیز شد و مَهر را روی شناسنامه‌های رنگ‌ورورفته کوبید بعد دو روبل از زوج جوان گرفت، رسید داد و پوزخند زنان گفت: «بابت انجام آیین مقدس ازدواج.» سپس قد و بالای رشیدش را صاف کرد و سیخ ایستاد و طبق عادت سینه را جلو داد (زمانی برای جلو آمدن سینه شال سفی دور کمر می‌بست) پوست‌های زرد و ضخیم خورشید مثل سردوشی روی شانه‌هایش افتاده بود. ظاهرش کمی مضحک، اما فوق‌العاده باشکوه بود. از شیشه‌های مقعر عینک پنی‌اش نور سفید پروژکتورمانندی ساطع می‌شد. زوج جوان مثل گوسفند ایستاده بودند.

ایپولیت ماتویویچ با شکوه و جلال اعلام کرد: «اجازه بفرمایید به قول قدیمی‌ها به مناسبت نکاح قانونی به شما تبریک بگویم. دیدن زوج‌های جوانی مثل شما که دست در دست هم در راه دستیابی به آرمان‌های جاودانه گام برمی‌دارید، بسیار بیسیار دلنشین است. بسیار بیسیار دلنشین!»



«ایلف و پتروف» را در تاریخ ادبیات روسیه باید یک نویسنده به شمار آورد زیرا آن‌ها شهرت ادبی خود را مدیون آثاری هستند که دونفری و با همین امضا نوشته‌اند.

دو رمان آن‌ها، دوازده صندلی و کوساله‌ی جلالی، پس از گذشت بیش از نود سال همچنان جزو پرخواننده‌ترین آثار طنز ادبیات روسیه‌اند. قهرمان اصلی این دو رمان، آستاپ بندیر، پیر از محبوب‌ترین قهرمانان ادبی روسیه به شمار می‌رود. مجسمه‌ی او در بسیاری از شهرهای این کشور خودنمایی می‌کند و تکیه‌کلام‌ها و گفته‌هایش در میان مردم به ضرب‌المثل بدل شده‌اند.

دوازده صندلی (۱۹۲۸) با واکنش بسیار سرد مقامات شوروی

روبه‌رو شد، هرچند برخی از چهره‌های سرشناس،

مانند ولادیمیر مایاکوفسکی، آن را ستودند.

این رمان، در قالبی طنزآمیز، تصویری از

اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های نخستین

شکل‌گیری‌اش ارائه می‌دهد و کاغذبازی‌های

بی‌معنا و زیان‌آور، شعارها و تبلیغات

خشک‌اندیشانه و ابلهانه و در یک کلام

سترونی اندیشه در این دوران را

به یاد انتقاد می‌گیرد.



نقره‌ماهی

ISBN 978-964-209-314-4

